

۳۹۲
د یوان کلیپ



دیوان کلیم

۱۸۱۳



بسم الله الرحمن الرحيم

بدل که شکست خفت زدم در پای
ز سینه ای دل بدیدم ز شکست
تعلی ز جان ز شکست خفت زدم در پای
که شش از جهان با بدیدم ز شکست
بر دوشش مشوق حال هم جان
بسی از درد جدا ز شکست خفت زدم در پای
همین در سبک در شکست خفت زدم در پای
که در بر دوشش مشوق حال هم جان

فصل اول در بیان حال جهان
حسن قاضی بنای بدیدم ز شکست

...
...

بره قبا که چنین تنگ کبیر بد	ای خوش که این تنگ پندید میا ترا
بر سینه تو خیز خفت هرگز لطف	ز آنسان که کبیر نکرده بر جان را
نشد در لعل نگارم ز کل اشک	ایم دو دانه خورق احمدان را
خاموشی بر لبه کند کار خط قر	ای شمع پندیش نکند از زبان را
از بس که در سر باد بدم راه بر سر	خضر و حقه میبهرم در یک کمان را
چنان تو ترک دل هائی توانند	باشی کمان که بود از کشتن را
بعیش که برم مشک کیم از دستم است	از مهر نساند و کبیر دلو کمان

در چنین کجاست نهان مرا	کجا تنگ که در لعل آهستان مرا
عدیست زلف تو ز دل بگریز	بسان خامه سپید کند زبان مرا
نیکو نامه زلفم لعل در کشتن	زلفش با نساند آهستان مرا
زلف کجاست به بوم هرگز	که زلف تو تواند استون مرا
چو شمع دیده باد صبا بکرم	بیم و در تو لعل جان مرا
نزد که کوه خمر ره بدید	چو مدد لعل لقا درستان مرا
چو بخار خمر باخ جان بکالم	نیکو هر دیده نه خورق مرا

زین کشف سینه بر کانی بدین جا کرد
بقی سیاه چو کس سخت استخوان را

بیم نام کنی که فایده هم زمانه چینه

که بجز باقی است شرح و آستان را

بکه زود به در یکم خون دل خراب
کرید زود به در خفا بخت آفتاب را

تایب زود به در یکم خون دل خراب
بیشتر است عرصی زنده ملک از این

سوخند کس که زود به در یکم خون دل خراب
سایه را کند زود به در یکم خون دل خراب

دل خراب زود به در یکم خون دل خراب
بدو قدر چاره که کند زود به در یکم خون دل خراب

بکه زود به در یکم خون دل خراب
بیشتر است عرصی زنده ملک از این

بکه زود به در یکم خون دل خراب
منع بودی که کند زود به در یکم خون دل خراب

دم شمار چو زود به در یکم خون دل خراب
قدردانیدن زمانه که کند زود به در یکم خون دل خراب

سلسله تا بسطد مور مور می تابد
دست به دست میدهند زود به در یکم خون دل خراب

کرید بکل دل کلام نمیدارد به میکنی

اشک بر زاین قدر زود به در یکم خون دل خراب

خوف زود به در یکم خون دل خراب
چون شمع کس که زود به در یکم خون دل خراب

کوی در زود به در یکم خون دل خراب
بگرفت آتش بخشایان با

الامرو

ایدم و فغانم شکایت
یکم شدیم گم گشتیم کاروان
مشکل و گنجیم هر دو اندک کرد
یکم گشتیم ز روی خردن
از باد حق که در دلم میزدیم
در دست فغانه و گمان
از لوق غفلت به سر آیدیم
بیکم گشتیم بمان جانم در خوفن

چون چنین ز غافل خود گفتم

مانده مرغ مرده از کف غافل

منطقه طالع برده از فرقت تیرا
بر نیاید از غایت گم گشتیم ز راه
کوچن ز نادانان سخن شنیدیم
از بیکان بهر توهم که در جیب تیرا
یک قدم از فغانه جسمم که برین نشسته
ز استانت بر دم این فاکان اندک گشت
ماز قید او میخوانم که با برین نم
در نه در باز است دایم خانه زنجیر را
هر نفس اختار از بند بر آید طلب
فاکر که کشتی میزند تا بهر آوا
جسمم تنه تو فریب بکند ببرد
اوجی میزد بوق غوغای شمشیر

انتظار سازم تا بکشند و بگویم

ناله کنی کس خیزد بجا کسیر

که خود گم بگردان نه نشانی
سسته ام از آتش تو گشته خاک

خرمینا هست از جگر که گشت
 در دلمه لایم سناست نشسته افکند
 آسمان کفن برست و ماهی در بند
 چه قدر خسته کنی کنش شعله در کن
 تا ریلع شانه را آینه در بند
 میکند در دلف بندنی سینه بجاک
 در ره سرکش کوادر دست و بازو
 از جوم الله صیدلای قمر زک
 خشم را کله هر که در دلف بند
 تا شود اند سپند کن در زشتان
 در کت تا که زلف بندش نشسته
 بیچاره را طوم مجیده در ناک
 انتخاب کردیم از کرم و سوزگار
 از شکستیم خورش و کج چشمه در ناک
 از شکستیم با نیام کلم آوردند
 از شکستیم به جلد و سلب بجاناک

این شعر
 در کتاب
 الف و لام
 آمده است

لب فروستم زبانی دلف باند از دلف
 چشم پوشیدم غریبه را باند مرا
 شانه دلف قیاد صید از دلف
 بد تو زبانی در میان دلف
 شکستیم به جلد و سلب بجاناک
 میکند خمد کنه علم نادان را
 بکده و کام از سر کوشش سوز و جام کرد
 باز پس را آورد شکستیم باند مرا
 بند بکده و کام از سر کوشش سوز و جام کرد
 می شود دلف خمد خمد باند مرا
 که بچشم غم زبانی دلف باند
 سید بچشم غم زبانی دلف باند
 می شود دلف خمد خمد باند مرا
 که بچشم غم زبانی دلف باند

این شعر
 در کتاب
 الف و لام
 آمده است

این شعر

که چنین از باغ غم خدایم بگوشتی فرو
سایه ای که کند خورشید را بماند
از خوار و بیکشور در بیک خانه ام
بسیار نیست شرفی ز روزگار اندر
روشنایی او بر کشته ام از غم او
چراقت آید که را کون و ما نماند

که کلام حق در کلام کلیم

که در اندک روز وقت بماند

در آتش از کلام حق بماند
بهم به بویشتن آب از کافران
بدوستی که ام دست بر کار بماند
بجز دیند هم در آستان جانان را
خدا یحیی جان حق بماند
دل از دست همه کس نماند
قلوب جان است وقت بر بماند
که گفت با خدایم موسی که بماند
خدا کار خود به دست بر بماند
که اندر بویشتن هم به رواند
با اختیار جان و نشین کسی نماند
چنانکه نزل به آب کار و اندر
مانی رسید که آتش و بگرداند
چنانکه نزل به آتش سر بر اندر
بر و نماند آتش از دست حق

کلام حق در کلام کلیم

که در اندک روز وقت بماند

از دایم نردام ششام نه دانه را	بگذرشم بهم درون خانه
تکشی ز دیم خار خوش شیشه را	سرای سرو می یکی بعد می
بیولم دیده ایم نه کوشه طهر را	کنج قفس باغچه لوبه شست
از کشته سیدمان نکشت شانه را	از خلق از لطف تو دایم کسید
در خانه کمان بهم کشته را	نیز هر دو ما هدف بر سر کشف
کم میکنم ز مایه دی راه خانه را	خدا هم بگذر کوشه بخت بر کف

از کوه را بهر بر نه فقه برو کلیم
 با کوه میرا نیست اینی استند را

کرد دانه سپید تاب ز کشته را	ننگون نه فکانه ترک اختر ما
بگرد کرد که کبر کوه دایم از سر را	بیک نیم کند بر سر بالکسند
بهر نقش کلاه بر سر اختر را	ایمانی از کلاه بر سر تیغ به نواختن
که بر دیده دایم از دایم بال را	نه تو بچشم و نه طافوس هم دریا دیده است
نخلی مویم بچرخند که چرخ را	روی کار بر سر نیم کس و انوشیروان
خاک تخت زده به کسب باغ را	نشا از دیده دیدیم و لایق است
صحنه نیست که در کعبه کعبه را	اشک اختر هم از دیده اهل کعبه

بیا کلیم

در کوه را بهر بر نه فقه برو کلیم
 با کوه میرا نیست اینی استند را

چند

بیشتر چه برانی که در زیر بار دانه بیست رتبه فروتر بود از کبریا

بیست هزار از طریق بسته کلیم

که بجا افتد اگر سر کند اختر ما

ایا فتم رسا در سنگشده را	اقله ام بیک حلقه رسیده را
عروان نیست خوش مست و ذوق	حبیب دریده دانه در گنج گشده را
کادی که ز صورت بیخه آمدی	می به دیر رخ تلف بریده را
خاری که برای طبع رسیده اند	از سر بگرداه بایان رسیده را
منکر شوق ز صحنه جان بر فایده	خویش زلفت بچشم بچشم کردی را
جانکه که بدست کند قطره شراب	لطف بادم طبع ز عالم رسیده را
همی که شمع رو به نور از خشت جهان	دانه زنده جوانه کل نور رسیده را
در کردن هر که فنا فکند را	ای شمع شعله در دست را
اشک جهان ز آب است در فغان	در ده بجا که نشسته را

از سر بگرداه
بایان رسیده را

این کتب به قرض خود کند

یکه کلیم دلبر خانی نه دیده را

چشم بیرون بدو خلسه عشق را

امروزه نقل از کتب طارخوار

چو است که ای دل شمع ز شمع چو پند
 چو یکدگر شمع بر شمع کفر است
 معلوم شد که در هر دم که درین عالم
 خواب و بخت نیست بود در هر دم
 آب دم نیست چو خاک کوزه در دم
 خواب نمیکند تا زده ز خاک کفر است
 هر شمع که در کشتن تلافی نیست بزم
 روشنی کند ز نور و خاک کفر است
 میخانه نشینم ملازمت پرستی است
 لادلی خوانم که بر حق و حق پرستی است
 در بخت نیست که در بخت پرستی است
 عشاق تو بر یک پرستند کفر است
 پسند روشن ز غایت جان است
 آینه نیست پرست و روان سخن را

در این شعر و نظم کلام این را درین است
 اول حکایت داده نشسته است

دلا در چشم نه استی ر
 چو پیشوای نیست روی زمین را
 ز غور و غور و تو پر است
 که با کفران دور و کفر وین را
 ز روی پرست غمت قهر است
 چو یکدگر عقل و عین را
 بغیر از غمت و غمت نه دیدم
 چو یکدگر بیغیر از آفرین را
 شکست ایام که هر باری مقصود
 که در دگر سر و چشم و عین را
 زنده خوش که دلا گفت از دلا
 نه بیند پره و در یکدگر سخن را

خلاصه

بکلیکیم استاد چشمت کند از چشمتش خراگن بکین را
بار باب ایضا بدله ایزد در بن دنیا و ملک و جوی را
دو است از ملک کرم سجد هم دلاست با چشم عین را

کلمه آن بی کرکه ششم زقل رود

شیر داند در او جینی چنین را

بند از بخیر خون کرد دل و ارسته میتواند زده عالم است با رسته
تشنه مد آرد و از بهت و اندیش خاک علم است است از آن گویان
تا تو اند ما تو از آنجا بچشم کم مبین تا دیگر است به جمعیت و کلامه
رحمتی در این حار و کشتار داند او نیست چند ناله شکسته را
هیچیکه اچام در میان نشان گویند چه شد لافتم آن از دور و بوی
ایمان اندر زخم او زدند ز کلامه با دیگر از شمع آنجا گویند
خنده بستیست در ایام و هشیار محبت میکند ایجاد مان
بی نام و نیر از فکر کجاست از بهر تا کف از لقمه کینه را

کس خوش و دلش با شمع کلام

شور فغانی چه صیاد از حدیست را

بختیاری جان تو در میانم زدم دورا	ای ماهی که در آب غرق شدی
سپهر جان در غم غمناک است علم	که میباید بر تو غمناک بود
نسخه در هر زمان بدیعت است علم	که در هر روز بدیعت است علم
بکس کاشم نه بستر نشسته با این	چو فاکتور با کس نه بستر نشسته
ز روی عالم کاش نه بستر نشسته	که در هر روز غم غمناک بود
ز روی سحر از هر کس نه بستر نشسته	که در هر روز غم غمناک بود

در این بیت

بختیاری جان تو در میانم زدم دورا

عزت دیکو در هر صبح	میکنند که در هر صبح
که غم غمناک از غم غمناک	از کس جز بر روی غم غمناک
چو ستاره شبنم با غم غمناک	بیره بر غم غمناک
گاه با غم غمناک	هر کس با غم غمناک
مرکز با غم غمناک	میکنند که در هر صبح
شبنم از غم غمناک	میکنند که در هر صبح
چو ستاره شبنم با غم غمناک	بیره بر غم غمناک

مغربی

همه چیز نیست و منم در این کتب
جلیل هم نظرشان میکنند که با چرا

هیچ دست و پا نداده باشم که کار مرا
 دست هر که میبایست ببرد ببرد
 مانده و نقد لبیکم را از آنجا که میفرست
 همچو نقش پندارم و در دلم
 خونی زخم است و خامه نقیض علی
 کسیر زخم و لبیکم را از آنجا که میفرست
 زده اند ز قول و فعلت من نندیشم
 سبک شد ز لب و کفایت و کار مرا

نمی بیند سر چو شمع شبها در بادین
 که دولت بیشتر از آنکه در شهر شیرین
 نیاید و خوشتر از آنکه در عشق شادان
 بنا به عجز او در هر اسیر و بنایم
 که با این سر در این نیست هم صبح
 بیفتد ز که که اندر در خود عشق زنی

بنیادهای دستان غیر و ششم که استعدادهای غیره خست خجالت
 در دهم هر دو در نسبت و در ششم که استعدادهای غیره خست خجالت
 اگر بهایش بریزند هم خست خجالت که استعدادهای غیره خست خجالت
 کلمه افشانی که اول و دوم و ششم خست خجالت
 که به هر کافه در کفنی برانی و ششم خست خجالت

سر به پستان خود و به پستان سر را اولی و دوم و ششم خست خجالت
 با کیم شده از غار وین و شیده چهارم و ششم خست خجالت
 با زبانه سرکان و با بر جاسم و ششم خست خجالت
 چشمیت از دهن و زبانه سرکان و ششم خست خجالت
 خاکه بر تو قدم که کند و میان کیم و ششم خست خجالت
 که شسته سرکان و در شسته زلف و ششم خست خجالت
 خوشی که کند کیم اینی دل بر جاسم و ششم خست خجالت

در شانه و کلبه بر جاسم و ششم خست خجالت که بر فراوانی بود خانه بر جاسم و ششم خست خجالت
 سر که کند هر چه زبانه سرکان و ششم خست خجالت که استعدادهای غیره خست خجالت
 به تکلیف از هر کار بر جاسم و ششم خست خجالت که استعدادهای غیره خست خجالت
 کلمه افشانی

کلمه افشانی

هر حال تو شد که در خفا در گشت
 به حال که در خفا در گشت
 نیست بگفته در جزعتم و کم بایم
 هاشم بدید که در آتش بد جلد شد
 تا که برید با لایق کل هم بود
 بر هر که هنر ندیم طایر مسعود شد
 نیست در شرح کلاه غریزه آهین
 شکر قیمت دم که بر مقصود شد
 هر که بری و تا بر دنیا نشست
 دست و گشت رفت مجریم خود شد

نقد صاعلم کلیم بر سر دل ریخته
 شوری بستم بر بعد داغ نگاشته

و دنبال که افکار اهدیم دل آندوه
 از غل غل برکت بدختر ناز و شاد
 باغی درخ افروخته هر جا خواند
 از باد بزم میکی روشن خوانی خرد
 که ترک چشم بر زلف زلف آید
 نیست بر دانه فکر زلف زلف
 تا روی زلف حق منم بر کفن آید
 ای شیخ تا چه کنی بر شکر آید
 زاهد بدید سر تا که در کلاه در جلد
 یعنی زلف و لعل و ایمان شاد
 و صافی یک چشم صفا که از زلف آید
 صبا در زلف بدید و شاد آید

آن که جان از کلیم در کفن خواند
 تا یکدل در بر سر زلف آید

ازین تبعی که اینست خرم نشو
چونم مرد دنیا بستی بیابا
چون یکایک غمها را بگریخت
نمود آن زرق خند را نشو
هر که در دلش غمها را بگریخت
زرقش تن کرد که در کسب خرم

بایعوم و نشین رخس که در کسب خرم
که غمها را بگریخت ازین غم
اگر والد بود که در غم نشو
که این تیر از غم بگریخت
که با جلی باغ ازین غم نشو
که خدنی شاه در کسب خرم

ازین تبعی که اینست خرم نشو
چونم مرد دنیا بستی بیابا
چون یکایک غمها را بگریخت
نمود آن زرق خند را نشو
هر که در دلش غمها را بگریخت
زرقش تن کرد که در کسب خرم

کلام در غنای دو چشم کجاست
تغافلای رسوایان از شهنشاهان

زلف چشمت که میزند زبانی من را	نکوتان باد صبح که نظر ز کینه داند را
ببر تو اگر بخند شکلی از دست کجاست	درد در عین سبزه قیامت کاند را
سندم کرد تو ایند پر شادم از حرمت	خوانم باد کردن رفت عینش چو اند را
نمیخواهم که زخمت را بر هم آید	سپهر زینت کن ز جفای آستان را
کسوف از غمشم تمام نمیشاند	چه حاصل کردم در دامن شراب کاند را
بست که کردی تا تو اینها ز من کرم	ز بهر زانی هم و دلیلی از من سخت جان را
ز روی تو دیده هر دم است و کوشش فرودمان	که هلاک بشود بدل جادو شاه شادمان را
دل بسیار میخیزد به طبع تو میناید	بانی چشم من نیست تغافل ز کاند را
بعد مرئی که در دهن من میبارد	نظامت کز نشانه خود ارباب نماند را

کلام در غنای دو چشم کجاست
تغافلای رسوایان از شهنشاهان
کلام در غنای دو چشم کجاست
تغافلای رسوایان از شهنشاهان
کلام در غنای دو چشم کجاست
تغافلای رسوایان از شهنشاهان

کلام در غنای دو چشم کجاست
تغافلای رسوایان از شهنشاهان

بر کوه میبندد بر لب هر دره
طالع بکشته و خزان بر دره را

دست کا کجا چیتہ تا باریج اوست

کو چیتہ سخن حکام را از آنجا که

وزن آن تیر و انقضای وقت بگذرند

حاصل برین زمان نیست جز آلودگی

و در آنجا که بگذرد و کینه بگذرد از آنجا

برقه را بماند بگذرد و در بوی آن

میکنم تا بخت بد و وقت نایب

که آنکه از آن در آنست و قاصد آنکه از آن

از قفس کیم تا جا و قفس بیدار

خوش و بد و بوم از کینت خوش

ظلم نفس بود و لب بود و لب

بیم و بوم و در کینت نفس بیدار

از نفس بیدارم از کینت نفس بیدار

نقد و کینت در بوی آنست

دست کا کجا چیتہ تا باریج اوست
کو چیتہ سخن حکام را از آنجا که
وزن آن تیر و انقضای وقت بگذرند
حاصل برین زمان نیست جز آلودگی
و در آنجا که بگذرد و کینه بگذرد از آنجا
برقه را بماند بگذرد و در بوی آن
میکنم تا بخت بد و وقت نایب
که آنکه از آن در آنست و قاصد آنکه از آن

کار عالم را

کاه عالم که بر آن در غم باشد کلیم
 ناله که در کار یکیش سر را

بر ناله غرق خیمه در چرخ زلزل
 زلف و خنده زان چشم بر تقادام
 که دردم که بده قدم غم خیمه تقادام
 که دردم که بده قدم غم خیمه تقادام
 که دردم که بده قدم غم خیمه تقادام
 که دردم که بده قدم غم خیمه تقادام
 که دردم که بده قدم غم خیمه تقادام
 که دردم که بده قدم غم خیمه تقادام

کل در غم خیمه که در غم خیمه
 که در غم خیمه که در غم خیمه
 که در غم خیمه که در غم خیمه
 که در غم خیمه که در غم خیمه
 که در غم خیمه که در غم خیمه
 که در غم خیمه که در غم خیمه
 که در غم خیمه که در غم خیمه
 که در غم خیمه که در غم خیمه

کاه عالم که بر آن در غم باشد کلیم
 ناله که در کار یکیش سر را

کاه عالم که بر آن در غم باشد کلیم
 ناله که در کار یکیش سر را

کاه عالم که بر آن در غم باشد کلیم
 ناله که در کار یکیش سر را

کاه عالم که بر آن در غم باشد کلیم
 ناله که در کار یکیش سر را

بسته بود که خوشی او جز آنست
نقش باد بکار آمد که کبریا را

جندانی که در این محفل حاضرند

بزرگوار خواجہ فرزند سید احمد علی

که خدیجه ز شمع کربش صدف باشد وین گرفت شیر و عسل و آن را

مکتبہ اربعہ خاندان نوروز علیہ
کم ہا کہ تہیہ و زبان و ادب

در حکمت این گونه عینیت از حد و اندازه
در هر عینیت تر ساخته عینیت ماند

در مجسمه زند ^{در بزم} تا بگذرد ^{تا بگذرد} شب خندان ^{شب خندان} باشد

مراخیزد و بی زحمت خود کشد

نامی که از آنجا که آنرا کتب و غیره در میان ایشان یافتند

خطیہ سبب یا نیزہ عصمت

بسم الله الرحمن الرحيم

[Faint handwritten signature]

ایں رسم و آئینہ و عادت

کدام است خزان خورشید
کوه سهند کشمیر و کنگر

14

1990

چند نعل چرخ چرخه زین رسد	یک شمشیر هم چون غولت مانو
قدیم دانه زینم نکل رسد	ناصح دندان خنجر زخم تازه در لاله
هر که بجهت کشته زین رسد	کبت که با بجا کس کند زینت
نقش سفید زین و رویه نکل رسد	هر که فروتن مسلم است زینت

صندل جبهه تان زینت کلام است

زین خنجر او شمشیر صفت است

هر که بجهت کشته زین رسد	هر که بجهت کشته زین رسد
نقش سفید زین و رویه نکل رسد	نقش سفید زین و رویه نکل رسد
هر که بجهت کشته زین رسد	هر که بجهت کشته زین رسد
نقش سفید زین و رویه نکل رسد	نقش سفید زین و رویه نکل رسد

هر که بجهت کشته زین رسد	هر که بجهت کشته زین رسد
نقش سفید زین و رویه نکل رسد	نقش سفید زین و رویه نکل رسد
هر که بجهت کشته زین رسد	هر که بجهت کشته زین رسد
نقش سفید زین و رویه نکل رسد	نقش سفید زین و رویه نکل رسد

فاقصن و لایه ز رخ زلفت کمر است
 یاد سبکیز از زلف و لکنت آید است
 بر شکم جنت و لایه از رخ جنت
 هر کوه از زلف و لکنت آید است
 کوه زلف و لکنت از رخ جنت
 سرخ زلف و لکنت از رخ جنت
 جنت زلف و لکنت از رخ جنت
 کوه زلف و لکنت از رخ جنت
 زلف و لکنت از رخ جنت
 زلف و لکنت از رخ جنت
 زلف و لکنت از رخ جنت

از زلف و لکنت
 از زلف و لکنت
 از زلف و لکنت

بیک خفته گم در رخ جنت
 بیک خفته گم در رخ جنت
 بیک خفته گم در رخ جنت
 بیک خفته گم در رخ جنت
 بیک خفته گم در رخ جنت
 بیک خفته گم در رخ جنت
 بیک خفته گم در رخ جنت
 بیک خفته گم در رخ جنت
 بیک خفته گم در رخ جنت
 بیک خفته گم در رخ جنت
 بیک خفته گم در رخ جنت
 بیک خفته گم در رخ جنت

کلام

دشمن که گفتم ز پیش رخسار نه	یا قسم تا زنده از خنده کن و بماند
بیکدمه دادم که مماند ز فریب	غیرم که گشت دادم تو نیم داند
دل خدای کویا ز یاد منم فریاد	کجای که بخت کشتن بود و داند
طالع بدی که در حساب نه	ای که حرم من زده از دم نماند
نورجی ز غم بر رخسارم بکشان	در خیمه دشت و شب بماند
تا یکی روی سرده وادار شود	ز تو تو زده از نشینی نیست
آرد بر سر زده از نشینی نیست	مستم تا بر سر میریسم بماند

در حرم دل چو شمع ناله زور در کلیم
حاجت شمع و چو ز غمت تشنه

فرار و غیره از رفتی آه قلندر	بانی زده از کوه و بیور
شوم کرد و دنیا را تو هست از قسم	در روی چه رفعت خاک زین
خدا صحبت تا عقل و دهرش ز بار	چو هست ز قفا داشت هر کس از بار
بر من داشت اگر که از یاد من	زده بر سر کوه و بیور
کدام بار غم از خاطرش ز یاد کند	که در هر چند بر پیش زده و بیور
نماند جان و دلی تا بیاو کارم	کلیم را ز بیدار تا بیاو کارم

صحت و

با هر که بدوز فکین از نظر مرا
 بشوید لب و زبانتان را
 بوی گل سبب بود از غنچه
 فایده از غنچه بود در سورا
 اشک ندیده چکاند در شانه
 ششم گشت هدم بیاور مرا
 جویش شسته شکسته میخانه و گد
 لب از در لکیم خود پیر مرا
 تپست من از غنچه بود
 سر و پام خزان با زینت
 فست کشید و ازین و را پیر مرا

این شعر از
 قلم
 میرزا
 محمد
 تقی
 خاوری
 است

سینه ام کلیم کرد و فتنه تر بردند

جفا شمع باده نیست ز شام و سحر

بنور افکندش چه حاصل قاطر افشرد
 خنده کل در دهر سر زلفش
 سحر خیزم دم آموختم همراه او
 روی بن باز زلفش جانی بلبش
 در غنچه از کوی کیم
 سینه تابوست کونرا دل افشرد
 کافه سحر در کیم خاشاک
 تا با زلفش زدم چشم من بچشمش
 آفتاب روی دل بد عینش
 بهر باده را می برون زلفش
 بر خیزد ز کافه بکشته رده بد
 دل کن از دست که خیمه باد بوی
 کس بکلیش باز یک بند دکل زلفش

این شعر از
 قلم
 میرزا
 محمد
 تقی
 خاوری
 است

جفا زلفش

چون ز خاک کز گل سبزه
سرخ و پندرت سر کن خاک بر سر کمر

چشم چشمت ز کار بدی کار نهد کلیم

چو نسبت با من نه کنی شکر

نما پیش بایستد از تو دیده ما	ز دیک کرده ره را پشت خنده ما
از سبیل دیده ما آفت ز لب که دور	ناید بر دیک ما باز
ز آسایش که دل در غمت کار داشت	در دشت آفت با رسید
در روز خشک و غمگانی از لب که دور	اند دل اگر به پیشین بدیده ما
ما بر زین رسیده با دلی شکر که دور	در حین رسید آفت و سبیل ما
دل در سیر کینه بگوئی ز رفیق	دگر در سفر نیست نام در دیده ما
چشم طبعی را از او سیر ندیم	با غزلت آتش شد طبع در دیده ما
زلف با فدا تا شیر او نیست	کافه کلیم در با حبیب دیده ما

بهر خانه بیکر دیده تر	کدام خانه که درین کمر
بیکر تم که هر چو بسکافه نیست	که صبح کردی مد عاب نه
بینه خانه و در کشد زین ما	بیکر آینه که خویش سلا بر او ما

زگر مرشد تا یزد طیب آگاه
 کل سبزه نشاند بر روی تیر
 ازین سراسر کشتی کائنات
 که چو کشتی جام شب بر آفر
 دل در جایی که ناله دل
 بیشتر طغیان افتاد مرغ
 و کرم چرخ بر زمین
 که زخم چو قفس گشت خود بگریه
 که زخم ز سرب کمان جدا اند
 که ای ندب سینه بچشم سازوا
 دناخ و در رفعت از کجاست حکیم

رفتم ایلم جا کرد سایه بر سر

بنم بکنه قناعت رسیده اند
 بچشمین بسته ز غش حشر زور
 خمار غافل که در هم بسین
 شود بیک کل آلوده آب گهر
 من عداوت کشتن بجا بود تا
 نشان آواکس هم نوند افشرد
 مسلم سبزه را بی وفا داری
 سجل زندان و قاصد خنجر
 زهام لاله و گل قهره میریزد
 نام حیرت از این شکسته سازوا
 ز بهر بنیادی انبای این زایل
 که شیراز بود خلف بطبع آرد
 خیمه خیمه زخم که روی دل
 ستم سبزه در محال نام مجر
 اگر چه دلم غمت زنده بر سر
 جوانین شده مهر کارگاه سر

گلشن

مجنون بر زمین ز خویش افکند کلم

هر آنکه یوسف دید دست از برادر

ای زبا لای تو طوطی در گنار آینه را	از کل رویت ساقی بهار آینه را
صحن را رنگ تحت افکند سبب از آن	دیگر ز غنچه نهند در گنار آینه را
زلف و بلند و کفن جرات تو سر سبز	بخشد از چرخه چشم سحر در آینه را
در طریقت دل بر ناله بوی تو ای	کسی نمی آید از ناله نفس و لاله را
هست روشتن لعل نیکو در هر که	بشیر مرده در حجاب سفاک چار آینه را
اشتیاق آن کل در سینه تو چنان بخواه	اقله تا نرنگ کوفه رخسار آینه را
همچنین از رنگ کویت دست بر میزند	سیرد اگر کینه تو دست در آینه را
دل سلفم نه که بخت از تو بگوید خوشی	در دیار عشق سب ز غبار آینه را

باید که عشق بدین چرخ من افکند کلم

کرد خاکستر نشین چون ما هزار آینه را

بستد زین در غبار و حیرت کلام را	که بنده در غزلش سیره باله نعل را
اگر کیم به نام تو جان رویت از شکلی	نیز به رخسار تو چشمم سانه قدیم را
ز سیری و کس سانه شکاف حوت باوه	چون بیکر عشقش آید بوی غنچه را

گوشتند اهل عالم گناه سر زاده
 قضا تا بیکدیگر که کفر خاک است
 تو هم از فضل ناموشی جو غول صای
 نکند روی از دهر بیدار که برین
 ننگ مرگ و آوار بر من از کون
 و بیدار فکری که بر من برین
 نه بختی با نیستی بود در طلسم کاش
 سزاوارش آید و طلسم کاش
 بیخنده زنده گانه نیست بدی
 خدا در دستش جهان را
 بیخنده زنده گانه نیست بدی
 مقابل طرد با تو شد و در چشم
 سحر جادو در
 که در خلی که باشد هم نفعی نیست هم

بغیر از خانه و دیوار نیر و خشت خود نوزی
 حکیم آفریده است این ننگ را دم را

چند از نرم تو باشد در نقاب
 رخ بر نشان تا بر آید آفتاب
 بر سر بر خنجر دودت نهاده
 نقطه مدنی برای انتخاب
 تا در آب ز قلم کالی رفت
 می رانم دست بر سر زهر آراب
 بر نایض دیده از خون جگر
 منسوب به چهره زاری خواب
 بد بزم نام در وقت استری
 خاک از رنگ و بر سر آفتاب
 دهنه کل خنجر کالی
 تا بر در سینه ام بوی کتابت

بنیام

کلمه اندیشه سیه بکشد

و نه اندیشه بر لب بریزد

تا خاکمان آرد بر باد و خاک	با اندیشه ناله و ناله
و یو در و در قفسه و پستان	کرده است دهنه و جان کار و آب
چون آفتاب سر زده آید بخا	اخری دهر روید زدم کن
خفته و حجاب در فرزند	تا روی دره و عالم
چیز که منقلب شود از هر	مانند زو
چیز است پستان که زده	پیش روید جان

درام ناله و ناله و آب و خاک

کلمه کلمه تنه زبان را

باده آرد و ناله و ناله	پیش سر و سر
چیز زین بد و ناله و ناله	چیز که در ناله و ناله
بنایند و ناله و ناله	چیز که در ناله و ناله
لب زده و ناله و ناله	چیز که در ناله و ناله
چیز که در ناله و ناله	چیز که در ناله و ناله

نظم

چیز که در ناله و ناله

بر در این خفت سجده سبزی
 اول داشت بوی ترکان گرفت
 معنوی خورشید ز کار تر
 سر و کلاه کشید در دل و جگر گرفت
 در هم می خورده بگفت بر خورشید کلیم حکم گرفت
 در این خفت کاشی از خفت در گرفت
 دل رفیقان را که در دهان داشت
 شوق بارها و صبر بود
 روز محشر را که داشت جان از خفت
 و رزمه میگفت که این خفت را دست
 که با دروغ محبت گرم کنی باشد دست
 رفیقان خفت تا دل را در دست
 چشم بست و از لرزیدن ترکان خفت
 ای که در خفت خفاقت سازد دست
 از خفت رسیده ام کتاب بقا را دست
 از سر زدن ز خفت ترکان خفت
 که در زدن است بهر حال بهار دست
 دیده مانند سفید و فاک است خفت
 که چنانکه کلاه خفت بخار دست
 نیل خفت ما که در خفت دست
 طالعها که خفت نیز در خفت دست
 با خفت دست زدن بهر خفت
 دست و پا که در خفت دست
 ناله در دهان خفت دنیا که خفت
 جامه در خفت زدن دست

در میان نایاب من بیشتر	کل بسرا می سپردم در هر شب
بهر خوش تر تا به هر چه که رفت	روز بر بیدار کردی که به خواب
حسرت نیست اما من مگر بیدار	خاطر تو شد از سرگرمی و بازی
بر تنک تو از سبب هر چه که گفتم	بدو وفا نمود و یکدیگر به نیاز
سگفت بخوار منزه و آب معدن	ای دل زدنم غم مرقی و نیاز
هر چه نظر در من می داشتی	عالم است خفا سینه نیاز
نام تو در وصف می خوانم و به یاد	کز این خوشتر و خوارتر نیست

تا بدی خفا که در گدازند غم و نیاز
یکگاه گاه از دستان هم شکوه نیاز

بر از لطف تو خوار شدم	بدین عباد که گشت به نیاز
چنین که خفا شد به نیاز	بکشور از من فرصت نیاز
صفاد را تو هم شرب اگر بود	عجب حلاوت به نیاز
بغلام مدینه زنده زنده بود	که طفل طبعش فاد ز نیاز
از از نهاده یاد های سیاه	ایها بخت که زنده ایم نیاز
بهر تو من که فاد کس و نیاز	بکسی که فاد کس و نیاز

کام از این فاد کس و نیاز

بهر تو من که فاد کس و نیاز

در کافور با نخل و میوه از کلمه
نورانی که شود و لیکن در کلمه

بهری رسید و کلمه چون گشت	صفت از غایت در این گشت
بهری رسید و کلمه چون گشت	باید و کلمه در این گشت
وضع نامه قابل دیدن گشت	رویش کلمه هر که در این گشت
در راه حق که به شایع از نداشت	صدای کلمه در این گشت
از دست به حسن و برین کار	یک نمره سخن کل در این گشت
حاصل طرح و ز کلمه به نام	خواندن و به زشت چنان گشت
در کیش و جود و عفا نام گشت	در قید نام ماند در این گشت
طبع به برسان که باز به عالی	با بهیست در دنیا و این گشت
مفصل به نداشت و حامی گشت	کان سر کمال به شد از آسمان گشت
به دیده راه از نداشت و نداشت	چشم از نداشت و نداشت
به نای به نداشت و نداشت	کرم کلمه با نداشت و نداشت

بهری رسید و کلمه چون گشت
رویش کلمه هر که در این گشت

تغییر ازین که نداشت گشت
خوشه به نداشت که آفتاب نداشت

خز کرد بر آباستین نیست	همون غم از فیه سبختیست
دیگر نه بخت دارد غمی نیست	دل آت ز آتش نفس خور و
ایجا است که نفس بدست نیست	کند از خمار دوسه باز نیست
بموزم و ناله ام غری نیست	از بیکدم زده شد دست
با ناله اگر چه دله دین نیست	در دیر نزد خست سار دارد
بخت کرده این کل زین نیست	در حاتم خاک بان بگذارد
در دهم باده نه نشین نیست	قدر همان زین بلند است
این نقش بنام آن بکنی نیست	آن لعل لب و نشان دوسه

تا چند کلمه شکوه از دل

آتش کده است بنشین نیست

ما ز آتش زده تر از آتش بخت	دل ز در کویتو اگر مای کشیده است
ما بسمل او می طبع این را که کشیده است	ما صحرای کور و در تنه است
دیده را ز کرده که خفا دیده است	حال دل خده باده که در فخر نوشتم
کسی بر جوی سر بر بای کشیده است	در جیب سر زده کرده فراموش
به زنده باد از کف خنده است	من و دل دارد و نشنیده است

قصه شمع

بیم این

در پیرین غایت کمال زده آتش
آن سبزه شبنم کز کونش نودید
خون در جگرم کز هم طایر میخیزد
تا بر سر ترغیلم فکر رسیده است
واند عرق غنچه بر روی سخن از جنت
بسیار بدینال سخن خیم در دیده است
کدن غنچه که پرورده بدانهان غنچه
کل را در خوشتر غنچه و از شیر رسیده است

خورشید بهشت جو کلیم زده حسن

بر سر زده است کن کل و بیاید که کند

در مس خاتون ز غنچه شش هرگز زده است
غیر زخم خوشبختان و دیگر کجا حاصل شد
عاقبت کتوت با روی او پروانه
تاب نوز نام نام بال و پروانه دیگر زده است
بیواری بین که بعد از خوشبختی گوی
بکشف خال کسرم جابو سر افکار زده است
شب که ز شمع جانم دیدم روشن شود
هر که در دیده من قدر خاست زده است

هر زده دهن کلیم خسته آرایش ندید

در دلش صدیش بود افکار که تر زده است

بیش خشمم ز کاف از زده است
سیل آتش شمرست بر تیغ بیایست
خوبه نشد مبارکم به خیر پل
دیده تلخی حرد و جلوه از زده است
باده هر که آفریند لعل سینه است
سینه تا که می طلوع خانه پر زده است

در مس خاتون

بیش خشمم

ز خویش میکند بر دست میکند	بای کج ز سر کردی بر پایست
کز آن بیچند بند نیست غمگند	قدیم غم که بود که نزد غم است
جودش با معنوی راحت است	بجز کوه با چه دام ناکه در آب است
حسن ذات متغیّرند و بی مشور	بزرگش کلین نواز غمگند است
دل بر لطف حق نیست بر کیم در	کعبه طاعت است اما نه در آب است
ز تنی حوادث است سرای	ز آنکه شک نیست ز آنکه در آب است

در این بیت
باید که
در این بیت
باید که

پدید آمده است در کلام
و به نهم بر با ناکه باید در خواب

صبر هم زین کار طاعت که در است	شام غم است این سر زلف در است
هر کس دست برین نکرده طاعت	کوهشین کوهش برین است
بر خاستن ناله اندامم چون کوه	از حد نسیب سخت و از کلاه است
که کو تقیست دست عهد هم	در دود کوه زانم در است
در دیده که قن بر جلوه میکند	بکوهه شکست که از کوه است
عادت بنام غم یکبار کردام	چشم بر دوزخ بر بر دلنه باری
باید بسند سهل همان ز اهل	اب قبول در کوه از نیست

لعل الله

زین آفت که دست شویم و زین سخن
در جو بار خاکی معنی طراوت

زین آفت که در میان خرافات ایم
در معرض سپهر کس نیفتاب نیست

هر که کلیم و نسیم سر بیا پیش

در قیاس معنی ز بدین خاز نیست

عارف که جانجو سر کوفت زانجا
هر عالم سبیل راه نداده سرانجام

اگر کسی به فکر غزل خشت وصل او
کم نیست سوال طلب همان خشت

در ملک زندگانی بدو خوش نیست
اگر چه در هر کس چو کسی بود خشت

ز آن کور ما کشیدم و زخم زباده
دارد زان کور در صوری هر خشت

و زین کور ز شیر دلی هر کس گفته اند
اگر چه شکر سسته بدست و خشت

گفتم که دل بدست نمی آید ز ترکش
اندک که ز ترکش بخت بنی خشت

شیر آب از جهان کجا بر کشی نماند
یکچو هر در و خفت زانجا خشت

در روزگار زنگه بجام نه کلیم

ز دشتی که شمع و عدل خاک و خشت

بعد از شکیم روز تو در ملک
آتش فشرده و با کمر کلیم باقی

چون جام را بگریبان کفن نه کشید
که هنوز هم چو سبب در دلی باقی

نه د اتم دل به به خوش جان شد زبان سوده و لاسه شربت جان
 هست درم ازین مشکد لعل شیر عریان شد فلک و کینه و غم جان
 با نفس خندم لعل کزیر شک میتوان یافت که لعل کل خوش
 شمع کاشته اند به بختی ماه ناز عرو فرس و جان در شک
 شمعانی کشته از قند و عشق تو کلیم
 آتش خوش تو خوش بادم مردن کلیم

کوه کن خیل غار سخن از پست داشت
 هر چه کرد از کاوش تو گشت بر داشت
 کوه طاقت بودم و ما تا قوت نمود
 هر چه بود تو گشتی خسته فریاد داشت
 تخم ز خاک قفسه بجا ریده مادر داشت
 همچو غنای خرام هر دیار در آغوش داشت
 بیل بر جان بکند گدازم سبیل داشت
 یک سبیل جان همچو حکم دولتی بر داشت
 که کلیم افتاد مقبول غرض بر داشت
 هم سر نوریده جو خوشی هم ولی نهاد داشت

کعبه در دوت که بخورانه گشتی داشت
 محزون به تیر ز سر سینه در داشت
 چون زنده فانی تماشای گشتی داشت
 دیده ما که بخور آب بر داشتی داشت
 چون رعیت که کند عالم ظالم و جاد
 مرده بر کشته از و غمناک تو داشتی داشت
 بیک در محض غم صد رشتی داشت
 زخم را جگر بر پهلوی کسرتی داشت
 هر که بر عجز خاطر نامشادم کرد
 لاله سانی خراک دلت بر آغوشی داشت
 دیده تن روز که شد غمناک داشت
 کلان زنگ زرق زرق در غزلو داشتی داشت

چرا شد که در قلم غم و درد کلیم
 باد شاه است و طایفه لغز داشتی داشت

شوره ناله بود بر غنای گشتی
 بر اصول و قیاس که کند قاتل گشتی

با سید شریف از زبک چشمه است
 جایی شود و برانی کند هر جا بود می رفت
 با صاف و علقه دارد چه خوش است
 از برین آید نکته بقا می رفت
 هر که سامان فرزندش بدو می کشد
 نشسته زلفش بر سرش زبک می کشد
 سفره کف دستش روی کوزه می کشد
 حوضی هر جا طالب آید کوزه را می کشد
 با هم محبت را که کف دستش
 تیغ تعلیم کف دستش از کف می کشد
 هر که در طبعش آید و جلوه کل می کشد
 از دگر بر جاست از جادو می کشد

جادو می کشد و در جادو می کشد
 جادو می کشد و در جادو می کشد

رفت محرم کف دستش از کف می کشد
 کوفته امینه زبک دریا بر دستش می کشد

زبک می کشد و در جادو می کشد
 زبک می کشد و در جادو می کشد

بر زبک زلفش امیده است
 بر کف دستش زلفش امیده است
 با کف دستش زلفش امیده است
 کوی او زبک زلفش امیده است
 در جادو می کشد زلفش امیده است
 هر که زبک زلفش امیده است

هر که

هر کس که طبعش زنده تر
اول زبان دوی خود را بر دست
تا چند نوبتی از دل که در کفش
کسی که از کلام او بگوید
ز خانه برده زبان سخن بگوید

بایخ و دوزخ فرخونی بکس است
خفت ز دل قریب تر است
از که زدن صبر خفته سیاه چید
بیشتر طره و تاب کس است
بید زبان باشی عودت بپایه گزاف
تا زبان یافت سرش در خطر است
آب از مشک بکس بکوزد کلاه
نخود آیم که سرش سر است
همه عاید باریت سیاه
بزرگ دید چشم تارفت
خوب بایشک بکرم سر است
نکست کوم در دهن سفته
مرده حاکم عین بکس است
بیم سر بکشد اگر در دهان
چون برت پاره بکس است

اخته طایع و از دهن کلام

نظر به پیش از سر است

چون نخل قاشقی از عود لک بکس است
کدام سر بر دهن رفته بکس است
از بکشد برده بپزد دهن از ما
بر زخم ما ز بجز بکس است

جانیکه خفته نکست بر تنان بیل	خانم صفت آن داند نه رو بکر صفت
هر سبک که پند میخ کشید است	پیر صفت آن کشید بر در که است
دل از شکسته باید از سر کشی کلنی	چون نقشی بای آن خود در خاک کشی
آب و گل و بزم از رستم میخ دارد است	بدی میخ از رستم میخ در است
کشتن میخش بر هوا خوش گفته کرد چه باید	باید نقاشی را بر روی بام کشی
تاب خود نه خن نازک شدن ندارد	بر زخم لاله گل مرهم نمیخول است

از خضه ناکوار از اهل جهان دلیلی

دلم بکیم و باید از تنیک و بر زبان

دلم با چشم تر که از آن است	که بای اینک خوشی در میان است
باب تیغ او فزوم کرد در خاک	پنهان خواند ز خشن روان است
چه طغی است از تنگه مشق بدیده	خشن زخم است و خوشی است
جد از خاک با هزاره خن	همین شمع خوار کشی است
ز کرد و در سر از زله بدید است	و یله آلوده دامانید است
در بنی ولادی منم و مانده و رنه	بمنزلی رفتم که نیک روان است
ز بس جد ز بار خن مل خست	نکده در دیده ام با بار است

ایرانی

این شعر از کاتبی است که در کتابخانه
مخطوطات مجلس شورای اسلامی
تهران موجود است

اسیر است دل از خاک کعبه غبار طره بر فشان سست
پر و بالم از سست سر و درون زخم پشیده ز از آتش پای
زبان و دل یک کرده است از عشق جوش فغان بر تاغیر از آن است

کلام از چند دیگری ندارد

بسی بر الفتن قفس پشیمان است

از فدا یار نیست جهان رسیدن قطعه امید دست طلب بریدن
جو نیست زنده یک گنجش جو نیست تن گشته است و مرکب باطل بریدن
اصد کام یافتن ز در و کار را دغدار تو ز مرکب اربابان دیدن
در کوی دلف خاک نشینید گشت زین نخ جو زویت در حق طبعیدن
تیر نیز شکسته حتم ز غفلت گشت دستگیر گزشت عجبش بودیدن
افتاد برین در غم انگش است جو گشت خام و دین زده و دین

بسی بر الفتن قفس پشیمان است
از فدا یار نیست جهان رسیدن
جو نیست زنده یک گنجش جو نیست
اصد کام یافتن ز در و کار را
در کوی دلف خاک نشینید گشت
تیر نیز شکسته حتم ز غفلت گشت
افتاد برین در غم انگش است

در بند جامه با هم ناله می کنیم

از اشتیاق پای بر مرکب گشتن است

راحتی دارم که با بودای عالم گشت در جگر کندی ناله می کشم از گشتن
عند لایب چه بند آتش پای ششم و کل را جو آتش زدن درین کار گشت

که و خا بایم نه چند درو کردن منوم
 در کشتن یاد زان و بعدش کشتن
 در محبت یکس در عشق تنها خوشست
 بسکه از چشمم ترم و دل کویم کشید
 بهشت طافت بر کوی تو در کعبه
 حشمت طافت بر من پیش از تو
 شادمانه بهتر از زنم که در محبت
 کلایه داد و بیدار شدن سر دوازده

در کعبه
 حشمت طافت
 شادمانه
 کلایه

بهر تا آنکه کلمه خسته جانم کشید
 می شناسا طافت کوه نور زلف از دست

فراق و صفت جانم بخورم خوش
 چون صبا که قلند خیزد و طغی
 زانه از شب تارم چراغ بازگشت
 طبعیست ملسا بعد از عشق نشسته
 کیه حشمت و کوه نور زلف از دست
 فلک برانج جداسم هر دایم خوش
 پس از فراق زلفه بر زانم خوش
 بوحده کرد و فاجان در انظارم خوش
 سر زلفه که بختبر و در شب جو
 خوش طافت جلایه در کعبه خوش

در کعبه

مرا بعد از جانان در کشت کلمه
 چه نیست از کشت آه خفته در کعبه

یک شهر شکران یک کشت جانم
 زلفت خیزد صفا جانم را می کشد
 جانشینم در کعبه یک کشت جانم
 که صید دل جویو به یک کشت جانم

دل دهن

دل افکنی ز سحر جان را خورده	قفس کیم با تو مرا نیم جا
کرانه افکند بر دل و با عیان است	خضر به تو مانن زلفی کار و دستان
با دهر صفتش ز سحر افکند	با رعد کار صدمی کی غیر از سحر است
دور پیشی سر مکندن نقش است	یعنی در نظاره این بوستان است
کز بکشت یکرم غبار و جوسا	از بر چشم بستی از زلف غبار است
بندی در بای دولت از دهنش	بیر من زلفش از قفسش است
خواجگی سخت شسته ز قفس بجای	دیگر کیم از زلفش میان است

چو زلفی ز بام بر کردار گذشت	خوشی دل و حارسته را بافتار گذشت
خویشا رسید تا بند یک شتر و گل	فتنه ز بکشت یک مین که با بکشت
بسیب سرد زلفش کندن باده	هوای زده تنک بد بیکار گذشت
تو نیز چو زلفش کندن که با خویش	خانه بست و دسایش خفا گذشت
چو سایه در قدمش هدایت است	که بر کمر ز بای چه کار گذشت
ز بخت بد سپهر روحی بادم	که نیواری ما را بیکو زلف گذشت
چنانچه کمری غریبانه زلف بجای	بغیر غم نباید و دنگار گذشت

دلم بگویم زلفش کجاست
بسیب سردی در کمر زلفش

بیروت

د جېمستون نږدې پېښې د دودگار کړخت

کلمہ دعویٰ و سرسوزی با رکوع

2

براه قش تو خوراند ماه بهشت
لذت شمع چه بیشتر که ز شمع است

لندن قساع جو پشتر کدو کی

زیریں کہ دھم از غم میلان شد نام

کہ خفیہ ماحولی میں سب سے زیادہ دلچسپی

بغیر وجہ و دلیل گرفت فروغ باشد و مضافاً به هرگز از یکدیگر هیچ امر و حرکت

دوستانه هرگز از یکدیگر جدا نشوید

و بهر حال که اینها را بخواهیم بکار
آوردن و بهر حال که اینها را بخواهیم بکار

بہارِ سہ ماہی: امید بکری

وَمَنْ كَفَّ عَشْقَ زَمْرُومِ زَمْرُومِ
جَرُوفَتِ بَدَنُودِ كَمِ زَنَنْدِ اَهَرِ

حرف و وقت غلطی که در این کتاب است

چھوٹے غریب صاحب تو دل سے
سرکھ مٹتے تو دیش بکھ مٹتے

سرکاری محنت بینہ اور محنت کرڈ

کم از مهر نمود غیب چون بجا باشد
که خاکش مهر نفیست و غیب نیست

کہ غلام ہر نقص است و عیب است

کلمه را سرخس از انعام خود

اسم بنور

کلمہ در سرخا بطریقہ نمود

و اگر نه با بر بتر ز کنج کلاه مست

چشم هر کسی باریزه سیاه خوش است
 فروتنی دل بجز غرور دیده نادر است

ذوقش دل مجبور و بدیدہ مادر و

هر یک از رشته کلمه کرده و یا هر یک از رشته کلمه کرده

[illegible]

مجلس دیرینه است بر ما بویار
روح چو دانه شکر بر کاس جان

روز چهارم در شهر

مؤلف

در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

منست زلف تو طوقی که در گداز
کارگاه نیست دستانش بگریم زنگ
هر که ایام پیش از قند زودگی
نورید بر یک کف در غماها کار جانی

شیشه می خفتاب بنیاست باد
نابدا ز دیده باز نور صبا بر شوی است

نامه هر که گوشت داده خندان
هر چه بار امید صبر با بخت
کسب در گوشت که شهاب نامم
میکنند بجز او از نگره ای که من
نادل و جان بعد از هم کا صبا غم
دست بیایا که تو غم منست خاکم غم
با جلدی برین بار یک چرخ مرصع
که در دهن من که در دهن من

در دهن من که در دهن من
در دهن من که در دهن من

ز اختر طالع که شد او به کین هست	خیر ندوم اگر هم خود در دست
رویش بچشم فروخت با هر بار	بار زویش در دین نهایی است
آینه حسن و عشق در دین داد	نوزی بچشم لطف که کین است
دیده غریب ز زر زلف کین	قیمت خام ز اعتبار کین است
در دل با از غبار کلفت کین	زخم جفا جو عاده کین است
نوبت با هر سخن کین	و شمع جان آده کین است
صورت عالی عرا بوزلف کین	زلف برین زلف کین است
ریش بقدر عاصا که در کین	کوین ریش کین است

در دل بر کلفت کین نه چون

بسکه غبار است دایع نقد و کین

چو هست قدرت و کین	صد و کین کین است
دل نمرده کالش و کین	سینه را کین کین است
اسیر صید کین	چو دست و کین کین است
حد دل زاده اخوان کین	اگر کاه کین کین است
فرد نیک کین	و کین کین کین است

نزد کین

ز ترس نیست از ترس تو نیست
که تو غمناک منی گیتی است
زنده دل افشاید به یحیی
در دلی دایره که شود زنده بود
دارد مهر خال را با افکار است
و اگر آینه با دو جزو است
ز بیم او که تقصیر خویش محروم
و اگر نه علقه زدن خانه نیز نیست
ز جایی خویش که غم به یاد دین
بر تو که هر نفس کن بهر بخش

بشدت در حجب افکار ام کلیم خوش

نسبت به بال و پریم لیک راه دیگر نیست
دل بویف زلفی نشسته چو گل
سپاه غمزه ات را که هر نفس
چو زلف لعلی که در خنده
ز جایی غم صفا بکنم در دلم
چنان تو ای من هست کام از لعلت
باین صفت که تو ای من بدست خود
تمام از بار تا سر حد و فراق
مگر بادی بقصدش منم غم را بد

بشدت در حجب افکار ام کلیم خوش
نسبت به بال و پریم لیک راه دیگر نیست
دل بویف زلفی نشسته چو گل
سپاه غمزه ات را که هر نفس
چو زلف لعلی که در خنده
ز جایی غم صفا بکنم در دلم
چنان تو ای من هست کام از لعلت
باین صفت که تو ای من بدست خود
تمام از بار تا سر حد و فراق
مگر بادی بقصدش منم غم را بد

کلمه آن روز سر دله وفا گشتن

که در راه وفا ایستاده سرماند ز سناست

و در این روز که وفا گشتن

دل که چون نگرینست زین روز گشتن

ما ز آغاز روز جهان بدینم

غزوه کار دلم رخت بخت بخت

شکر ختم که محبت شهر کو

از حلقه کار تو نمانده

بر رخ ماهی که گشت زلف

و در حسن عیار است که در عهد گشت

چشمه سار زنده است از که نشادش

چشم کرمان کلمه از شیر زلف گشت

آبم ز سر که گشت زلف

چون یافت ابله تر ترش از گشت

با آنکه در هست ز جهان که گشت

چون خلد دل که زلف داشت

بدر خلد

و در این روز که وفا گشتن

و در این روز که وفا گشتن

و در این روز که وفا گشتن

بهر خفت خور و نوشی از دیده
 نه و راه بخت از یاد زد و نه راه
 شعر طغی را به هم زکا و کا و حل
 دیگر که از پیشه هر بند غیر از آب

بد تو جا که ز بزم زلفم در سر زلفت
 او که از بد با من سر زلفت
 آب که سخته شدن از کمر زلفت
 معلوم و لاتی هیچ تو مار از سر زلفت

اینکه از کمر زلفت
 زلف و سر زلفت
 سر زلفت
 سر زلفت
 سر زلفت

از بختن خانه و ادا من کلام
 یکبار به خجالتش مخفی بود

آنکه ز غم روزمان و دلمه هم کوکاست
 رخصت سیر جهان بچو استم از عقل
 تا شک که در حسنی هر که دیده است
 عرو با تیره ز صدف ساخته تا این
 نه فلک در پیش چشم من است
 هر که بوز چون مادر با بند اقصا
 دل که شد سلطان ز غل غلام کرد
 آه سر از صرحت زخم خون می کند
 در میان قوکانی خون از غم می کشد

آنکه در چشم من غمده چشم من گشت
 از لب زلفت را شور از یاد لقم زلفت
 عیب هر طاعت خود نبود چشم زلفت
 خدمت داشت که کافر بر سراف کردی است
 هر که گام از آسمان جوید که از غم من است
 شک مانند تر از زو خانه داد و داشت
 از سر زلفت سپاسش هر که کرد کلمه است
 ساز و برگ مردم از سامان شکار و شکار
 جایی نشین از خانه تا نوبت بهر من است

اینکه از کمر زلفت
 زلف و سر زلفت
 سر زلفت
 سر زلفت
 سر زلفت

سختی که درین خانه تا نوبت
 بدینش آید و نبوده نماند
 بگویند خوش است

نسبت با باخارا او کلیم از دست

تجید و دل هر دو را که یک است

در کعبه مانا که موج شراب است تا ساغر تاجا که بر می ناست
چشت لب غزل که از خالی است خاموش نشستم که بیا که ناست
بیتاب بر دل نه بر او چو نه آن نقد که نقد نند از دود و نفاست
در کعبه نند که بر او سر و دم نند بیهوشیم از دست بود و غم ناست
یک کلاه از دور که کشش کلیم نیست از تربیت نابع بود در دست ناست
و بر دل فریاد تو نشنیده است هر چند که این خانه زینا فر ناست
در بر سر ملک و از زوایا نند تا سابقا با دشت عالم است
اسیر و بختی و بختی و آرم بر دل فریاد و مال و بر غم ناست
میر بخم از دور بختی و بختی بر دای که دل و دل ناست
آن نقد که در جهان کلیم نند بر دای که دل و دل ناست
بر دای که در جهان کلیم نند بر دای که دل و دل ناست
سرد و بر دای که در جهان کلیم نند بر دای که دل و دل ناست
نزد بختی و بختی و بختی بر دای که دل و دل ناست

در کعبه مانا که موج شراب است

سرد و بر دای که در جهان کلیم نند

نزد بختی و بختی و بختی

نام هر جا

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

نام هر چه بر سر من گذرد	از غنای تو زیاد و از کم گوشت
بیدارم از این کلام	چو به صد ملک طفلان
گفتگوی این عالم بر زبانم	ظرفی طایر را که گویا نیست
از خدا کاشی اگر خواهم بر تو دارم	در حقیقت یک سال در ده
قصه ده کعبه و تاج و دیگه کلام کرد	چو دلقی عارف از کام فراخ فرستاد
در آن دارم حد یک دور منی نیست	کسی نداند در کوشش باطل است
از طبعیان حال خود بپندارم	چاه ام بپندارم خاوش از تاب نیست

در این کلام بی نام و نامی از عبادت نیست

در خانه و در کار و در راه

بهر روز نوی آن که در دست تاج نیست	بهر روز نوی آن که در دست تاج نیست
سجده را نه بر کعبه و نه بر خاک نیست	سجده را نه بر کعبه و نه بر خاک نیست
یک نفس آینه است و آینه او را نیست	یک نفس آینه است و آینه او را نیست
چو در دست زاده است او سحر و جادو نیست	چو در دست زاده است او سحر و جادو نیست
نمک از سنگ حواش میوانم خانه	نمک از سنگ حواش میوانم خانه
کار عقلمانی در کشتی نیست	کار عقلمانی در کشتی نیست
کو خلدن داده باید خوانی و دلا نیست	کو خلدن داده باید خوانی و دلا نیست

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

نه شود عشق که سگین نه سگین
 کینه اند خاویس با جوهر و عسل
 آن نگاه آشنا سرشون فکر شد کلم
 آشنایم با هر دین معنی یکی است

آن سرودن تا بکشتن که بر داشت
 بر صغیر دل کل هر سال و بر داشت
 دل را زلف برون زد کلفت
 کین خطه تمام زندگان با او بر داشت
 کاه بندهم که مقصود زرقم
 کشته زده اهل کیم کلک بر داشت
 پیوسته جویند طغیان لکام
 که کور من انداخت نظر بر داشت
 تا شد مرده بد چشمتا زلف
 اکنون حکم رفته که وقت بر داشت
 بد و کب و سر و دیو یک کلام زرقم
 هر نقش قدم در ده درخشم بر داشت
 آشفته زلف تو در ده زرقم
 زنی بیشتر زلف زنده کبر بر داشت
 بهر دانه که نقش بر لوح کرمه
 در پای تو افتاد زرقم بر داشت

زهر کشت

زلف

این خاویس کوخته هم برون داشت
 بشیر با بروی دوزخ از آتش داشت
 وقت حرم خوش که با هم سوخت داشت
 سرخ زلف کاک سوزن داشت

عجایب

نه بجای برادر زنده گشت و نه از کجا / خاطر دم بدویم پیش از کدشتن با کدشت
 گشتن چون سبزه در میان زلف / تا که سناور زوچیدیم کل دیگر گرفت
 از خوشن کوشیده برین زلفه فخر کاشتم / آن قبا تره غا اکنون غفا کس گرفت
 از شکست در چشم از رفت جگر نه چو / طوفان کفر از در زلف نشینان گرفت
 بستیم کار عانی بای کام دل / رشته نوازند کبود اید که ده گرفت

بر خوردم از بستر رحمت دار
 بیک رخ بستر زلف دل یک گرفت

جاناید بر روی دل کجاست / تو که نه دانه بر سر او کی نه جاست
 سازگار هم طبع از خود آتش می / بشیر نیز سر سر حد مرصیا جاست
 سرور ساهم یک پیش نه باشد یارب / این مهر عاقلی در بدین با جاست
 شعله دار کعبه از رقص فاروقی / غیر نقاد کم نیست نه جاست
 جهان دختر نذر و نای خواهد / باز دوست کشیده در دستان جاست
 بیکر ویر نه از کوه علم دیدم / روشن گشت که تپان این جاست

من چه دارم بخت خوش نشویم کلام
 و کلام بخیده نه نشویم کلام

این نایب

دیده بچشم هر برینجه دیده است	اشکم از چشم من سیر غلطیده است
دل در دوزخ است و دهن در بهشت	سینه از شکم تو با لیده است
زلفش در کف دستم چون کمان	کعبه من را کف من چیده است
بسکه هر چند زنا دیوار شکم	دیدم که در این صحنه زنده است
روزگار را اندر کف من بخت است	روزگارم در دین تو خفته است
غمزه اش در بند دلو خنده را	زلفش از کف من بخت گرفته است
خوشی و غم منیت تار او انوم	عجب با این کعبه چه شده است
خازن خازنم بر دوا شده است	بر غرار هر که کل با شنیده است

کارم از دیرینتی دلو کلیسم

دست در دوزخ من چسبیده است

دیباچه از گل بر ارج خال خاریت	چاره ساز جان کار خال زخم گاریت
دو کمانه از غبار بادم کرد	تا ساقم بعد از غم خنجر خنجر گاریت
ای دل از انجمن نامهار گوی	بر کنار من خوشی نام چه بگاریت
راه قاصد من کانی غم خنجر	چشمم از غم اینقدر دیوار خنجر گاریت
مرم زخم دلم این کانی غم خنجر	عاجب آنکه هر خنجر خنجر گاریت

خیر زنده است

خیر زنده است

بزم ناز و ناله
کلیه دل و جان
تو را نه ۱۱

برای کلام

نیمه شبم شمع دل و جان که با این
دیده امید به کوه رسیده از افق
کنور مهر و وفا ببارد آتش بر آتش
خاکستر نشسته دانه دانه در دل
فدایم بیاور در شمع دل و جان
خاکستر کلام در کمال کبر و ذرات

حسن نگرید برده نشسته از دل و جان
تا طبع تکلیف از حق چشم است
منت سمانه بغیر از چشم در و زانم
با دل روشن کوه و دشت هر دو یک گدازد
سپید که چادر و شیشه ای که از شیشه است
صید سر زلف می بندم و دوایم
نزارم مهر را از کوه و دشت سرگرد
زخمه و دشت تا دلف تراست هر دو
هر که بخواهد کوه و دشت و دلف

بر جوانی روز و شبان فشانده بر طبع
فدایم بیاور در شمع دل و جان
کرسانان دام با هر آتش دل و جان
کر و دشت سمنه به دلف کوه و دشت
نقد از این به شیشه و شیشه کاشانه
هر که بر سر دلف و کوه و دشت
بست تو در شیشه سمانه از کار و دشت
دست هر چه کوه و دشت و دلف
کوه و دشت و دلف و کوه و دشت

بختم و در کوی هر یکم در دست
 بستم که دارا یکسخت بود دست
 افتاد آن دیو کند فرشتی او است
 خورگ که در پادشاه است
 خواندند زنی خدمت دینی
 نفاذ فرست نهاد که است
 جام نرد و یک خوان دید ناید
 رفو بکند رخ روانه بر
 اصطلاح بخار کشیدم بکشت
 مادر از پی بتر از اولی است
 مستقیم از شک خورش از کمر در خرم
 چو شیر خور است بکلی است
 مرم که نواز و غنم در دست زرد
 زرد یکم بافت بام در دست
 نوحه دل این که بایان زمانه
 کز آن بختی بختی در دست

این شعر از
 ابیات
 است

این شعر از
 ابیات
 است

محض است بختی عاوی
 این ابر بفرق دارا یکسخت

دل را بفرق هم بردی بخت
 هر که بختی کردید بخت
 رفته از دیده و فرغ بخت
 بغرور و هر که در بخت
 کس که خوار و در بخت
 ز بختی بخت بخت
 بختی بخت بخت
 بختی بخت بخت
 بختی بخت بخت

بخت

خواهم زده بر رخسار من بند ز قمارم
 چون بخت بد تو را بر دلی نشستم
 ترک بخت هر زده و دینا خورن کرد
 نامش خیر و دل او را نه نشستم
 که بخت خانی بستی و کم دنیا است
 تشنه چون بچوبه خوابد کوزه و دریا
 حوص که دهقان نباشد که شکم است
 خوشه و ششم به پیش چشم نشستم
 بکافور بود و زبانه امین از دانه است
 که به بند دریده کنج خانه و محراب است
 نام امید یار و نگاه عشق بسیار و خراج
 غم به بند بر دل دارد که خوشی بود
 که با صل کار به پیش نشسته و قمار است
 تا که از افتاد بگویم روز جگر افتادم
 از که اندیشم حق فتح و شکست است
 عورت هزار که نشسته و در کار عالم
 نزد دزد که خوار و کار باد نیا است

در این شعر
 از زینب
 در این شعر
 از زینب

دین

در نفس بالا تر و بسته نباشد

استبان و مندر دنیا بود از ناگسب

عشق را بخت تیره در کار است
 جلوه شع در شب نار است
 خوشی بگرد سر تو میگرد
 حکم حق از شک و تار است
 رنگ ابرو تو ز کارش بود
 پشت محراب زلف به بوار است

نیکو ناز و رخ خوشی که هست شاه کل غریب باز دست
 میجویم ز یک مضطرب است کوکب درخ سینہ سیار است
 سینہ بدیا و یک خواهم ماند مرغ این آشیانه بسیار است

نیست خزان بگرد چشم کلیم
 در رهت پای دیده بر خاست

ای شاه کل غریب باز دست
 ای کوکب درخ سینہ سیار است
 ای مرغ این آشیانه بسیار است

چشم دلم ز مردم عالم داشت روح می مردم خود و مرا در محرم داشت
 بسمل این گشتان چند شبانی را گشته آن کل هر از رخ فانی هر یک چشم داشت
 نسکه خود دلم ز رخ میرسی احوال را عالم غم داشت دل ناغم عالم داشت
 بر سر مانع جداد ز ابر رحمت است زخم زینان بر که رخسار حاجت مردم داشت
 از خوشی که هر قصود مرزاید یک یک هیچ خواهی کرد انکس با این مردم داشت
 دیده طوفانی خود در دلت ندیده یک یک گرفت دل دیده ام چون چشم عجب مردم داشت
 بر لب طاعت خورشیدیم و مردم زرد شک این چنین یک کده شد نفس خود مردم داشت
 بگرد غافل خیال برون لب برفت کعبه این آرد زویم غوغاش کم مردم داشت

عاقبت از دیده دست تر شستم کلیم
 ز آنکه آن کو هر که غریب میجویم

بملک منی

شاه کل غریب باز دست
 کوکب درخ سینہ سیار است
 مرغ این آشیانه بسیار است

یک کس فیض ز شمایست
 هر چه رفت ز دستم برون زلتم
 غبار خاطر از شش جفت ز شمایست
 کیشور بکشد که کس نریه بعد
 زودم فخر و لا غیرت یکر داری
 با ضلالت کفایتم نقد ز کفایت
 چو با زایم بوشید به شش
 اگر کیم سودم که بر سپهر رفت
 در شمایم غرور شد و شمایست
 میان دست و دلم جفت ز شمایست
 جو حکم سرور و دار خفا شمایست
 شکست غش غیب ز شمایست
 نوازه مرک که خواست بخاکد از شمایست
 شکسته ست و مرا فرقت ز شمایست
 که ما قیامت بر سر ملکوتی به شمایست
 هزار حیف که بر دار خفا شمایست

در شمایم غرور شد و شمایست
 میان دست و دلم جفت ز شمایست
 جو حکم سرور و دار خفا شمایست
 شکست غش غیب ز شمایست
 نوازه مرک که خواست بخاکد از شمایست
 شکسته ست و مرا فرقت ز شمایست
 که ما قیامت بر سر ملکوتی به شمایست
 هزار حیف که بر دار خفا شمایست

آن جناب جو صبح دل از خفا شد
 دل ز هجوم درد و غم نه که کینه
 شمع ز باد و آتش خاوش میکند
 ز باران زینت نادانست
 بر سینه خط زخم چو جانان نشسته
 روزی ز غم بار بار که دیده به
 صلیحی بانی رخسار غاشی بقا شد
 و برانه حیف و درد سیلا جان شد
 که آن محنت که در راه باد صبا شد
 دیگر جو آستین سر شکم صدانه شد
 طایع از هم بود حاجت زینت طاهر شد
 می نشست نوز خانه چشم صفای شد

در شمایم غرور شد و شمایست
 میان دست و دلم جفت ز شمایست
 جو حکم سرور و دار خفا شمایست
 شکست غش غیب ز شمایست
 نوازه مرک که خواست بخاکد از شمایست
 شکسته ست و مرا فرقت ز شمایست
 که ما قیامت بر سر ملکوتی به شمایست
 هزار حیف که بر دار خفا شمایست

در شمایم غرور شد و شمایست
 میان دست و دلم جفت ز شمایست
 جو حکم سرور و دار خفا شمایست
 شکست غش غیب ز شمایست
 نوازه مرک که خواست بخاکد از شمایست
 شکسته ست و مرا فرقت ز شمایست
 که ما قیامت بر سر ملکوتی به شمایست
 هزار حیف که بر دار خفا شمایست

در شمایم غرور شد و شمایست
 میان دست و دلم جفت ز شمایست
 جو حکم سرور و دار خفا شمایست
 شکست غش غیب ز شمایست
 نوازه مرک که خواست بخاکد از شمایست
 شکسته ست و مرا فرقت ز شمایست
 که ما قیامت بر سر ملکوتی به شمایست
 هزار حیف که بر دار خفا شمایست

خون را در جگر
از خون و گوشت
بهره می بردند
و گوشت را در جگر

خون را در جگر که خون را در جگر
از خون و گوشت که خون را در جگر
از خون و گوشت که خون را در جگر
از خون و گوشت که خون را در جگر
از خون و گوشت که خون را در جگر
از خون و گوشت که خون را در جگر
از خون و گوشت که خون را در جگر
از خون و گوشت که خون را در جگر

از خون و گوشت که خون را در جگر
از خون و گوشت که خون را در جگر
از خون و گوشت که خون را در جگر
از خون و گوشت که خون را در جگر
از خون و گوشت که خون را در جگر
از خون و گوشت که خون را در جگر
از خون و گوشت که خون را در جگر
از خون و گوشت که خون را در جگر

خون را در جگر
از خون و گوشت
بهره می بردند
و گوشت را در جگر

خون را در جگر
از خون و گوشت
بهره می بردند
و گوشت را در جگر

کوتاه ماند

اینکه در این کتاب
از کتب قدیم است
و در این کتاب
از کتب قدیم است

کوتاه مانده دست بکیم از کل عرصه

هر چند آرزو بسیار کرد که زینست

در طریق خفته غامض نشوید و خواه
یک سر بر روی زور بخت سوزن خونی
از نفاق محبت مردم ریزد که کلاه
هر چه زگرش توان کرد بر سر خط
خوار آشفته دارم که هر غمش
ربط خشنودم بسیار از آتش
درک نه فرزند یک هم بسیار در دست
کعبه عشق تو بنده در سرگور خفاست

زخم صید و چاک در نیاید کلم
بخت و کلام هر یک مکان قدرتی است

دل ز نادکها بر روی تو بجا آورد
بر روی کار ساز زو کا به پدید رفت
سهم نه به کسیر یا باید لا سباه

شماره این کتاب
سبب جان کلام نیست
۴۴۴

این کتاب
از کتب قدیم است
و در این کتاب
از کتب قدیم است